

وحید باقری

درخت مزار

کدخدا، چهار انگشتش را سراند زیر کلاه نمدی‌اش و با چشم‌هایی بسته، سر خاراند و گفت: «والله چی بگم؟» دوباره به آن طرف رودخانه نگاه کرد. برگ‌های درخت مزار زیر نور آفتاب رنگ به رنگ می‌شدند. زیر لب گفت: «الله اکبر.»

باقر کف دو دستش را حایل دهان کرد، اما کدخدا مهلت نداد صدا از گلویش بیرون بیاید: «کی دیده راه رفتنش؟» چشم گرداند روی صورت کسانی که جلوی او ایستاده بودند. اکبر چمباتمه زده بود و تسبیح دانه درشتی بین انگشت‌های حنا بسته‌اش می‌چرخید. چند نفر روی علف‌های کنار پرتگاه رج نشسته بودند. جابه‌جا بوته‌های تمشک، پنجه در پنجه انگاری، روی زمین خوابیده بودند. یکی در آمد: «پسر تقی... پسر تقی دیده.»

کدخدا گردن راست کرد تا پسر تقی را پیدا کند: «جواد کجاست؟» دستی پسرک را هل داد جلو. جواد دو پر جلیقه‌اش را روی شکم کشید. ترس انگار توی گودی گلویش بالا و پایین می‌پرید. کدخدا گفت: «بیا جلو پسر جان بیا جلو نترس.»

جواد نزدیک‌تر آمد. دهانه‌ی چکمه‌های گشاد روی سایدگی شلوارش می‌لغزید. کدخدا دست گذاشت روی شانه‌اش و پر کوچک سفیدی، از زیر یقه‌اش بیرون کشید: «جواد جان تو دیدی که صبح درخت مزار با پای خودش بره اون دست رودخانه بابا جان؟»

جواد گفت: «نه.» بعد به جماعت نگاه کرد که به او زل زده بودند. بعد گفت: «آره. صبح که کفترهامو پر دادم یکی شون نشست بالای درخت مزار، نگاه که کردم...»

با انگشت آن طرف رودخانه را نشان داد: «نگاه که کردم دیدم درخت مزار اون دست رودخانه است.» کدخدا گفت: «پس خودت ندیدی که درخت مزار راه بره؟» جواد گفت: «نه.»

اکبر یقه جواد را گرفت. پسرک روی پنجه پا بلند شد. «پس چرا همه‌جا چو انداختی که درخت مزار راه رفته؟ ها؟» باقر دست جواد را گرفت و کدخدا می‌چسبید: «ولش کن مستی.»

یقه‌ی پیراهن جواد همین‌طور توی هوا مانده بود. باقر صافش کرد. جواد بغض کرده، چشم به زمین گفت: «خب راه رفته بود دیگه.» بعد می‌چسبیدش را کشید گوشه‌ی چشمش.

باقر دست گذاشت روی کمر جواد: «مگه نمی‌بینی درخت اون دست رودخانه است؟ تقصیر این بچه چیه؟ لابد اون سلیطه...»

اکبر حرفش را برید: «د اگه این توله...»

کدخدا به هر دوشان نهیب زد: «به جای این که به هم پیرین بباین عقلا مونو بذاریم روی هم.» اکبر توی هوا فوتی کرد و با غیظ تسبیح‌اش را دور انگشت گرداند. باقر دست کشید به سر جواد و راهی‌اش کرد. سگی سفید، دورتر با احتیاط پوزه بر زمین می‌کشید. کدخدا دو قدم به طرف جای خالی درخت مزار برداشت. خاک تکان نخورده بود. دوباره برگشت و دستش را سایبان چشم کرد. نگاه جماعت با کدخدا رفت و برگشت. درخت مزار نزدیک خانه‌ی زیور بود. آن قدر نزدیک که سایه‌اش آبچکان سقف را تاریک کرده بود. اما سالم بود. نه حتی کمی کج، فرو رفته بود توی زمین. یکی از توی جماعت گفت: «خدا به داد برسه دوره‌ی آخر زمان شده.»

کسی با صدای گرفته گفت: «بریم توبه کنیم، بریم استغفار کنیم، بریم...» گریه امانش نداد باقی حرفش را بزند.

باقر دوباره دست‌هایش را حایل دهان کرد و داد زد: «زیور، زیور.»
اما جز ماغ کشیدن خفه‌ی گاوی، صدایی از آن طرف بلند نشد. باقر بلندتر داد زد: «زیور... زیور...»
پابه‌پا کرد. انگار می‌خواست از آن‌جا، توی خانه زیور را دید بزند. از همان‌جا هم می‌شد پارچه‌ها و دستمال‌های سبز
آویزان از درخت را دید که آرام تکان می‌خوردند. برگشت به طرف جماعت: «نه، خبری نیست.»
سگ سفید حالا آمده بود نزدیک.
کدخدا دستمالی از جیب درآورد. قی دور لبش را گرفت: «هیچ کاری نمی‌شه کرد. برید خونه‌هاتون برادرها، سر وقت
یه کاری می‌کنیم.»
اکبر جلوییش در آمد: «نه کبلایی، شگون نداره درخت مزار چسبیده به خونه اون سلیطه باشه.»
یکی از توی جماعت گفت: «خوبیت نداره کدخدا باید بریم بیاریمش.»
یکی دیگر گفت: «آره شگون نداره باید یه کاری کرد.»
اکبر گفت: «چی می‌گی کدخدا!»
کدخدا به جماعت نگاه کرد. بعد رو به اکبر گفت: «باشه، بفرما برو بیار. منم باهات میام. ولی از کدوم پل؟»
جماعت پچ‌پچ کردند. اکبر خواست چیزی بگوید، اما انگار پشیمان شد. باقر با قدم‌های کوتاه خودش را رساند تا
تیرهای چوبی باقیمانده از پل: «اگه یه طناب داشتیم می‌شد رفت اون طرف.»
کدخدا گفت: «مگه جونت زیادی کرده؟ گیرم رفتی پایین چه جوری خودتو می‌رسونی اون طرف؟»
باقر به رودخانه نگاه کرد که تند و پر آب از بین تپه‌های بالا محل می‌زد بیرون و از این طرف می‌پیچید توی جنگل.
قلوه‌های گل و خاک زیر پایش سر خوردند. خودش را کشید عقب. اکبر گفت: «صد بار گفتم با پل کاری نداشته باشین
مگه به خرج کسی رفت؟»
باقر چشم گرد کرد و گفت: «کی بود می‌گفت زیور مردها رو از راه به در می‌کنه؟ کی بود می‌گفت توی ده شلنگ تخته
می‌ندازه؟ حواس جماعت رو پرت می‌کنه ناس بیاد تو ده؟ قدرت خدا بعدم معلوم شد حواس کی‌ها پرت شده بود؟»
جماعت یک قدم پا پس کشید. اکبر با قدم‌هایی محکم خودش را رساند جلو باقر و تو صورتش گفت: «من گفتم پل
خراب کنیم؟ من گفتم؟ کی اول تبرش برداشت؟»
باقر رو گرداند و پوزخند زد. کدخدا داد زد: «بس می‌کنید یا نه؟»
باقر ابرو بالا انداخت. اکبر چنگ زد به جیب کتش و پی چیزی گشت. همه‌ه جماعت خوابید. سگ سفید بین پاهایشان
دم می‌جنباند.
یکی گفت: «حالا تکلیف چیه کدخدا؟»
کدخدا گفت: «صبر برادر صبر.»
اکبر سیگاری به لب گذاشت و گفت: «این جوری که نمی‌شه کبلایی. اگه صبح بیدار شدیم دیدیم درخت مزار نیست
چی؟»
کدخدا من و منی کرد و گفت: «بذارید تا فردا صبح شاید...»
یکی از توی جماعت داد زد: «درخت مزار، درخت مزار...»
همه سر چرخاندند به آن طرف. دست‌های برهنه زنی از دو طرف درخت درآمده بود و توی هوا تکان می‌خورد. دور
مچ‌هایش پارچه‌های سبز بسته شده بود.
کدخدا زیر لب گفت: «استغفرالله.»
باقر چشم‌هایش را با دو کف دست مالید: «اونا چی‌ان؟»
اکبر پرسید: «دست زیور؟»
باقر گلویش را صاف کرد و داد زد: «زیور... زیور خانم تویی؟»
دست‌ها همین‌طور توی هوا تکان می‌خوردند. بعد مچ‌ها شروع کردند به لرزیدن.
باقر روی زانوهایش نشست. شلال موهای سبزی از روی شاخه‌های درخت مزار توی هوا تاب می‌خورد. کدخدا
کلاهش را برداشت. جماعت ساکت بودند.